



بِسْمِ رَبِّ الشَّهْدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

سرشناسه: محمدی، محمد، ۱۳۳۷ دی
عنوان و نام پدیدآور: شهیدان بی نشان / محمد محمدی
مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۳۹۶
فروست: از شهدا چه خبر؟
شابک: ۰-۰۳۶-۴۹۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات
رده بندی کنگره: ۸۷۱۳۹۶ش۸۷/م۲۸۶/DSR ۱۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۲۲/۰۸۴۳/۹۵۵ - شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۳۳۰۶

شهیدان بی نشان

از شهدا چه خبر؟ (۲۳)

محمد محمدی	مؤلف:
حسین نرگسی	صفحه‌آرا:
بهاردلها	انتشارات:
سلیمان جهان‌دیده	طراح جلد:
جلد ۱۰۰۰	شمارگان:
البرز	چاپ:
چاپ اول ۱۳۹۷	نوبت چاپ:
۳۰۰۰ تومان	قیمت:



تلفن انتشارات: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲
۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸ * ۰۹۱۲۷۵۳۲۰۴۱
www.baharnashr.ir



شهیدان بی نشان از شهداء چه خبر؟ (۲۳)

محمد محمدی





خدایم داد که راه و رسم شهادت کور شدنی
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به
راه شهیدان اقتدا خواهند نمود.



یاد شهدا، افتخارات شهدا، عزت شهدا را
همه باید نصب العین خودشان قرار بدهند؛
نگذارید فراموش بشود.

فهرست

۹ حسین پرزه‌ای از اصفهان
۱۰ خاک‌ها به داخل گودال برمی‌گشت
۱۱ کیوتر سفید
۱۳ حوادث سیاسی
۱۵ خوشواش

۱۸	شقایق و حشی
۱۹	حضرت رقیه <small>رضی الله عنها</small>
۲۰	پانزده شهید
۲۱	صلوات
۲۲	رملها
۲۳	یازده شهید
۲۴	یک شهید
۲۵	انگشت وانگشتر
۲۷	شهید خفته در برانکارد
۲۸	پیکر شهید زیر سنگ بتونی دشمن
۳۰	خون تازه
۳۱	یا حسین شهید
۳۲	نذر
۳۳	کنار آب اروند
۳۴	برکت مهر و تسبیح شهدا

۳۵ سجده ابدی
۳۷ پیرمرد سالخورده
۳۸ اصحاب قتلگاه
۴۰ در جست و جوی شهید
۴۳ آخرین پلاک
۴۷ روزهای آخر
۴۹ افطار با قمقمه شهید
۵۰ گنجشک
۵۱ توسل به حضرت زهرا <small>علیها السلام</small>
۵۳ آب قمقمه
۵۶ قمقمه سالم
۵۷ برکت شهدا
۵۸ کتاب فیزیک
۵۹ زیر پله‌ها
۶۰ مظلومیت پنهان

حسین پرزهای از اصفهان

روز تاسوعا قرار شده بود پنج شهید گمنام در شهر دهلران طی مراسمی تشییع شوند. بچه‌های تفحص پنج شهید را که مطمئن بودند گمنام هستند انتخاب کردند. ذره ذره پیکر را گشته بودند. هیچ مدرکی به دست نیامده بود. قرار شد بین شهدای یکی از آنها که سر بر بدن نداشت به نیابت از ارباب بی سر، آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام تشییع و دفن شود. کفن‌ها آماده و شهدای یکی یکی طی مراسمی کفن می شدند. آخرین شهید پیکر بی سر بود. حال عجیبی بین بچه‌ها حکم بود. خدا این شهید کیست که توفیق یافته است تا به نیابت از ارباب در این جا تشییع شود؟! ناگهان تکه پارچه‌ای از جیب لباس شهید به چشم خورد. روی آن نوشته بود که به سختی خوانده می شد: «حسین پرزهای، اعزامی از اصفهان».

مجموعه خاطرات ۹، ص ۳۰

خاک‌ها به داخل گودال برمی‌گشت

هو ا صاف بود. مشغول جست‌وجو بودم. داخل گودال یک پوتین دیدم. متوجه شدم یک پا داخل پوتین قرار دارد! با بیل وارد گودال شدم. قسمت پایین پای شهید از خاک خارج شد. خاک‌ها حالت رملی و نرم داشت. شروع کردم به خارج کردن خاک‌ها. هر چه خاک‌ها را بیرون می‌ریختم بی‌فایده بود. خاک‌ها به داخل گودال برمی‌گشت! ناگهان هوا بارانی شد. آن قدر شدت باران زیاد شد که مجبور شدم به نزدیک اسکان عشایر رفتم. کمی صبر کردم. باران که قطع شد دوباره با شدت شروع کرد. مثل اینکه این باران نمی‌خواست قطع شود. دوباره زیر سقف برگشتم. همه خاک‌هایی که با زحمت از گودال خارج کرده بودم به گودال برگشت. گفتم: این که از آسمان می‌بارد سنگ که نیست! می‌روم و زیر باران کار می‌کنم؛ اما بی‌فایده بود. هر چه از گودال خارج می‌کردم دوباره برمی‌گشت. یکی از عشایر حرفی زد که به دل خودم هم افتاده بود. او نمی‌خواهد برگردد! او می‌خواهد گمنام بماند. سوار ماشین شدم و برگشتم. در مسیر برگشتم، دوباره به گودال نگاه کردم. رنگین کمان زیبایی از داخل آن گودال ایجاد شده بود.

خاطرات بسیجیان تفحص - راوی: بسیجیان تفحص

کبوتر سفید

نیمه‌های تابستان ۷۳ بود. آفتاب بسیار داغ بود. بچه‌ها در گرمایی طاقت فرسا در جست و جوی پیکر شهدا بودند. نزدیک ظهر بچه‌ها قدری می‌خواستند

استراحت کنند. چنگک بیل مکانیکی را در زمین فرو کردیم و رفتیم کنار کلمن آب نشستیم. در آن گرمای طاقت فرسا ناگهان دیدم یک کبوتر سفید و زیبا، بال و پر زنان آمد و روی چنگک بیل نشست. بعد هم شروع کرد به نوک زدن به بیل. همه با تعجب به این صحنه نگاه می کردیم. یکی از رفقا ظرف آبی را برداشت و جلوی کبوتر قرار داد. کبوتر به کنار ظرف آب آمد بعد نگاهی به آب کرد و نگاهی به ما! مجدداً پرید و رفت روی بیل نشست. دوباره به بیل نوک می زد. صحنه بسیار عجیبی بود. یکی از بچه ها گفت: بابا به خدا چه حکمتی تو کار این کبوتر هست! با بچه ها به سمت بیل رفتیم تا کار را شروع کنیم. با اولین بیلی که به زمین خورد. سربیک شهید با کلاه آهنی بیرون آمد!! در حالی که موهای شهید هنوز به جمجمه باقی مانده بود! سربند «یا زیارت یا شهادت» هنوز روی پیشانی شهید به چشم می خورد. بچه ها با بیل دستی تمام پیکر شهید را که تقریباً سالم بود خارج کردند. هرچه تلاش کردیم و هرچه خاک را غربال کردیم اثری از پلاک شهید نبود. بچه ها با کشف این شهید گمنام پرده از راز آن کبوتر سفید برداشتند.

خاطرات تفحص شهدا - راوی شهید علی محمدوند مسئول تفحص لشکر ۲۷

حوادث سیاسی

تیرماه ۷۸ بود. حوادث سیاسی و فرهنگی مردم رادلتنگ شهدا کرده بود. سردار باقرزاده اکیپ‌های تفحص را جمع کرد و گفت: مردم تماس می‌گیرند و درخواست می‌کنند مراسم تشییع شهدا بگذارید تا عطر شهدا حال و هوای جامعه را عوض کند. پرسید: چه تعداد شهید داریم؟ گفتم: تعداد شهدای کشف‌شده در معراج مرکزی به ده شهید هم نمی‌رسد. سردار گفت: بروید در مناطق به شهدا التماس کنید. بگویید شما همگی فدایی ولایت هستید. اگر صلاح می‌دانید به یاری رهبرتان برخیزید! چند روز گذشت. سردار تماس گرفت و آخرین وضعیت را پرسید، گفتم: چیزی پیدا نشده، پرسید: به شهدا گفتید؟! گفتم: سردار! بچه‌ها دارند زحمت خودشان را می‌کشند. گفت: به

همان چیزی که گفتم عمل کنید. صبح فردا با دو نفر از بچه‌ها به منطقه هور رفتیم. حدود ساعت ۱۰ صبح به منطقه عملیاتی خیبر و بدر رسیدیم. برای رفع تکلیف همان جملات سردار را گفتم. ناهار را که خوردیم برگشتیم به سمت اهواز. عصر اعلام شد که در شلمچه شهید پیدا شده! از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. خودم را به شلمچه رساندم. شهدا را به مقر آوردیم. همان موقع از هور تماس گرفتند. آنجا هم شهید پیدا شده بود! روز بعد از شرفانی و فکه تماس گرفتند. از آنجا هم خبرهای خوشی می‌رسید. شب بعد سردار تماس گرفت و پرسید: چه خبر؟! گفتم: خبر خوش! شهدا خودشان را رساندند. درهای رحمت خدا باز شد. گفت: همین فردا شهدا را بفرست. گفتم: چند روز دیگر صبر کنید، اما سردار اصرار داشت که سریع‌تر شهدا را بفرستم. بعد هم از تعداد شهدا پرسید. همین‌طور که گوشی دستم بود. گفتم: ۱۶ تافکه، ۱۸ تا شرفانی و ... بعد تعداد شهدا را جمع زد، هفتاد و دو شهید بودند! سردار گفت: الله اکبر، روز عاشورا همین تعداد به پای ولایت ایستادند. صبح فردا ۷۲ فدایی رهبر برای یاری ولایت عازم تهران شدند.

آسمان مال آن‌هاست، ص ۵۰- راوی یکی از مسئولین تفحص

خوشواش

گوشی را برداشتم. سرهنگ جعفری بود از مسئولین سپاه گرگان. شروع به صحبت کرد و گفت: چند روز قبل با جناق بنده که عازم تهران بود به خانه ما آمده بود. شب برای وداع با شهدای گمنام به سپاه آمل رفتیم. قرار بود

روز بعد شهدا را تشییع کنند. فردا صبح زود با جناقم به سمت تهران راه افتاد. من هم برای تشییع شهدا به منطقه خوشواش رفتم. وقتی برگشتم نامه‌ای را دیدم که با جناقم برای من نوشته بود. در آن نامه آمده بود: من دیشب در عالم رویا واقعه‌ای را دیدم که خیلی عجیب بود. دیشب مراسم وداع با شهدا بسیار باشکوه بود. در حین مراسم، شور و حال عجیبی ایجاد شده بود؛ اما من در دلم شک و تردید ایجاد شده بود. یعنی اینها واقعاً شهید شده‌اند؟! از کجا معلوم! اینها که پلاک ندارند؛ یعنی چه که به عنوان شهید گمنام این طور مردم را به هیجان می‌آورند. شب بعد از اینکه به خانه آمدم سریع خوابم برد. در خواب دوباره در مراسم بودم. پیکرهای شهدا به صورت تازه و کامل بود. انگار همین الان از دنیا رفته‌اند. یکی از شهدا که سن کمتری داشت از جا برخاست! به سمت من آمد و با صلابت خاصی گفت: شک داری که ما شهید هستیم؟! بعد مکتی کرد و ادامه داد: ما شهید هستیم. من محمد ابراهیمی هستم. پدرم هم در راه آهن تهران - خوزستان مشغول است! با جناق من تا اینجا را نوشته و رفته بود. پیگیری ما از بنیاد شهید شروع شد. ۳۴ شهید در سراسر کشور وجود داشت. تنها یکی از

آن‌ها مفقود الجسد و مربوط به شهر اهواز بود. با فرمانده سپاه خوزستان تماس گرفتیم و هماهنگ کردیم. مدتی بعد ایشان تماس گرفت و گفت: مورد مذکور بررسی شد. شهید محمد ابراهیمی از بسیجیان لشکر ولی عصر علیه السلام بوده که در ۶۳/۱۲/۲۱ در عملیات بدر مفقود الجسد شد. پدر این شهید آقای عبدالحمید ساکن خیابان فراهانی کوچه البرز است! ایشان از عزیزان بومی و متدین اهواز است. شغل ایشان هم صحیح است! اواخر سال ۸۵ به دیدن این خانواده شهید در اهواز رفتیم. مادر این شهید هنوز منتظر پسرش بود. ایشان ۲۲ سال بود که پیراهن مشکی را از تن در نیاورده بود! این مادر بر اثر گریه‌های بسیار بینایی خود را از دست داده بود. خواهر این شهید می‌گفت: در خواب برادرم را دیدم که گفت: مادر جان! اینقدر گریه نکن من پیدا شده‌ام! چند روز بعد از این خواب خبر شهدای خوشواش به ما رسید. شهید ابراهیمی همه مشخصات را درست بیان کرد؛ اما نگفت کدام یک از سه شهید است! گویی هنوز علاقه دارد گمنام باشد.

کتاب شهدای خوشواش - استاد آملی

شقایق وحشی

چندمین بار بود که دست خالی برمی‌گشتیم. می‌دانستیم اینجا شهید داریم؛ اما هرچه گشتیم خبری نشد. برادر غلامی را دیدم. گفتم امروز شما با ما بیایید شاید قدم شما خیر باشد. البته قبلاً قدم خیر برادر غلامی را دیده بودم. روز نیمه شعبان برادر غلامی توسل پیدا کرد به امام زمان علیه السلام و اشک می‌ریخت و از آقا تقاضا می‌کرد؛ زیرا چند روزی بود که شهید پیدا نمی‌کردیم. بعد داخل دشت حرکت کرد و از ما جدا شد. میان دشت یک شقایق وحشی روئیده بود. برادر غلامی کنار آن گل نشست و آن را کند. گل از ریشه خارج شد. با تعجب به زیر آن نگاه کرد. خاک‌ها را کنار زد، بعد هم با فریاد ما را صدا کرد! عجیب بود. این گل بر پیشانی یک شهید روئیده بود. نام آن شهید که در روز نیمه شعبان پیدا شد، عجیب‌تر بود: شهید «مهدی منتظرالقائم».

خاطرات بچه‌های تفحص - راوی بچه‌های تفحص

حضرت رقیه علیها السلام

از این گونه خبرها بسیار بود. خیلی وقت‌ها چیزی نبود و باید دست خالی برمی‌گشتیم. آن روز هم خبر رسیده بود که در منطقه، مقداری استخوان پیدا شده است. رمز حرکت ما آن روز نام مبارک حضرت رقیه علیها السلام دختر سه‌ساله امام حسین علیه السلام بود. به محل گزارش شده رسیدیم. کنار یک ساختمان خرابه پیکر دو شهید پیدا شد. نشستیم یک روزه خرابه شام خواندیم. گفتیم: «حتماً یک شهید دیگر هم هست، باید بگردیم.» بچه‌ها تعجب کردند. گشتیم اما خبری نشد. چیزی پیدا نکردیم. خبر رسید دو تا پیکر هم از یک منطقه دیگر تحویل قرارگاه تیپ شده است. در راه به دلم افتاد یکی از پیکرها باید مشکلی داشته باشد وقتی پیکرها را دیدیم، یکی از آن‌ها عراقی بود! رمز حرکت یا رقیه علیها السلام، محل کشف کنار خرابه، تعداد شهدا: سه شهید به نام دختر سه‌ساله ...

کتاب تفحص ص ۲۰- راوی محمد احمدیان

پانزده شهید

هیچ اثری از شهدا نبود. بچه‌ها خسته شده بودند. دست‌ها تاول زده بود و گاه تاول‌های ترکید. خاک هم که روی زخم تاول‌های ریخت بیشتر می‌ساخت. برای استراحت کنار تپه‌ای دراز کشیدیم: «خدایا! هرچه می‌گردیم تمامی ندارد. باینکه مطمئنیم بچه‌ها اینجا شهید شده‌اند و جا مانده‌اند، هیچ اثری از آن‌ها نیست.» توی همین فکرها بودم که یک دفعه احساس کردم، سرکلنگ به چیزی برخورد کرد: خاک‌ها را کنار زدم. پوتین نظامی بود. اطراف پوتین را خالی کردیم. با دقت زمین را کندید. شهید بود. بچه‌ها همگی شروع کردند تپه‌ها را که سنگرتانک بود خراب کردند و هر چند دقیقه یکبار فریاد «یا زهرا» و «یا حسین» بچه‌ها خبر از پیدا شدن شهیدی دیگر می‌داد. آن روز پانزده شهید پیدا شد. آن‌ها را به معراج الشهدای شرفانی آوردیم. حالا دیگر آن‌ها مونس بچه‌ها شده بودند. حرف‌های ناگفته‌مان را که سال‌ها کسی محرم شنیدنش نبود برای آن‌ها زمزمه کردیم.

آسمان مال آنهاست، ص ۲۱ - خاطره از محمد احمدیان

صلوات

زنجیر پلاک بود، اما از پلاک خبری نبود. حدود شش ماه بود توی معراج روی کفنش نوشته بودیم: «شهید گمنام» بارها شده بود می خواستم برای تشییع به تهران بفرستمش، اما دلم نمی آمد. توی دلم یکی می گفت دست نگره دار تا زمانش برسد. گل محمدی می گفت: «به خودم گفتم همتی، مکانیک تفحص، وقتی دنبال یک آچار می گرده، صلوات می فرسته، چرا من با ذکر صلوات دنبال پلاک این شهید نگردم؟» همین کار را کردم و دوباره سراغ پیکر رفتم، کفنش را باز کردم. دیدم توی جمجمه شهید پلاک شهید است. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

آسمان مال آنهاست، ص ۲۴ - رضا مصطفوی